

شب برفی

ناظم حکمت

نه صدائی از آن جهان می شنوم
نه در بافت سطور شعرم
« چیز ناگفتنی » می گذارم
نه با دقت زرگری قافیه سازی می کنم
نه کلمات زیبا، نه سخنان ژرف ...
شکر بسیار، امشب، بالاتر، واقعا بالاتر از همه اینهایم.
امشب، آوازه خوان کوچه ام.
صدای بی هنری دارم
صدای آوازی که به گوش ات نخواهد رسید.
شب برفی است.
تو در دروازه مادری.
ارتشی درمقابل تست.
ارتشی که زیباترین چیزهایمان،
امید، اشتیاق،
آزادی و کودکان را می کشد.

شب برفی است.
شاید امشب
پاهای خیست سردشان است.
برف می بارد
و در حالی که به تو می اندیشم
در همین لحظه
گلوه ای ممکن است تنت را سوراخ کرده باشد،
و آنگاه، همه چیز تمام است،
نه برف، نه باد، نه روز، نه شب ...

برف می بارد
و تو پیش از استقرار در دروازه مادری و
اعلام کردن « آنها نخواهند گذشت»،
بی شک در جانی زندگی می کردی.
تو که بودی، از کجا آمدی، چه می کردی؟
چه می دانم :
مثلا

شاید از معادن زغال آستوری می آمدی، شاید بر پیشانی پاره خونی بسته ای که
زخمی را که در شمال برداشتی پنهان می کند. شاید تو بودی که آخرین گلوه را هنگامی که یونکرها*
بیلباتو را به ویرانی کشیدند شلیک کردی،
یا شاید تو در املاک « کنت فرناندو واله سه روس د کوردوئه » نامی

کارگر روز مزد بودی

* یونکر، هواپیمای جنگی آلمانی که در جنگ داخلی اسپانیا به ضد جمهوریخواهان استفاده شد.

شاید در «پوئرتا دل سول» دکانی داشتی و میوه هائی به رنگهای زنده اسپا نیائی می فروختی.
تو شاید هیچ هنری نداشتی، [یا] شاید صدایت بسیار زیبا بود.
شاید دانشجوی فلسفه ای
یا از دانشکده حقوق،
و در محله دانشگاه
کتابها یت زیر زنجیر تانکی ایثا لیائی تکه پاره شدند.
تو شاید بی دین باشی
یا ممکن است صلیب کوچکی با رشته ای به گردنت آویزان باشد.
تو کیستی، نامت چیست، چه روزی متولد شدی؟
من چهره ات را هرگز ندیده ام و هرگز نخواهم دید
نمی دانم، چهره ات شاید یادآور
سیمای کسانی باشد که کلچاک را در سیبری شکست دادند؛
یا برخی خطوط چهره ات
شبیه سیمای کسی باشد که نزد ما، در دوملویپینار
در میدان نبرد بر خاک افتاد.
شاید تو کمی یادآور روبسپیر باشی.
من هرگز چهره ات را ندیده ام و هرگز نخواهم دید،
تو نام مرا نشنیده ای و هرگز نخواهی شنید.
بین ما دریا ها، کوهها، ناتوانی لعنتی من و « کمیته عدم مداخله»* فاصله انداخته است.
من، نه می توانم کنار تو بیایم

نه جعبه ای فشنگ برایت بفرستم
نه سببی تخم مرغ تازه
نه یک جفت جوراب پشمی

اما می دانم

که در این هوای سرد، زیر برف
پاهای خیست که از دروازه مادرید نگهبانی می کنند
مانند دو کودک برهنه سردشان است.
می دانم :

همه آنچه بزرگ و زیباست،
هر آنچه بزرگ و زیبا که فرزند انسان می آفریند
این اشتیاق جانکاه، این گرسنگی روح من،
در چشمان زیبایی تو، نگهبان دروازه مادریدی ام، جا دارند.
و من، چون دیروز، فردا یا امشب،
نمی توانم به او چیزی جز عاطفه خود بدهم.

25 دسامبر 1936

ناظم حکمت، « شب برفی و شعرهای دیگر » ترجمه فرانسوی، گالیمار 1999

مترجم یحیی سمندر ویراستار بهروز فرهیخته

* در ماه اوت سال 1936، پس از شروع جنگ داخلی اسپانیا، به ابتکار انگلستان قرارداد « عدم مداخله» در این جنگ، نخست بین انگلستان و فرانسه و سپس در سطح وسیع تر بین این دو دولت و دولت های آلمان، ایثا لیا، پرتغال و اتحاد شوروی مورد توافق قرار گرفت. در واقع این « عدم دخالت » از جانب هیچ کدام از این دولت ها مراعات نشد.

